

برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید



پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و سی و هفتم





آقای علی از تهران



بنام خدا و با سلام خدمت جناب مولانا، آقای شهبازی و همه دوستان

ابیات برنامه ۹۵۰ گنج حضور

دل را تمام برگن ای جان، ز نیک نامی
تا یک به یک بدانی اسرار را تمامی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

ما از وقتی به دست من‌های ذهنی یاد میگیریم که باید دیده شویم و از همه بهتر باشیم، در هر چیزی که از
دستمان بر بیاد استفاده می‌کنیم تا جلب توجه کنیم، با پول، با ظاهر، با دانش، با بدن، با زور و بازو، با معنوی
نمایی و یا حتی با خلافتکاری.

اما اگر متوجه شویم که تمام این بازی آفل و از بین رفتنی است و شادی و لذت آن توهم است، و وقتی درد این بازی را بچشیم و تسلیم شویم می بینیم که شادی و آرامشی در ما جریان پیدا می کند که بدون سبب و دلیل است و ما را از هر نوع توجه طلبی بی نیاز می کند، توجه طلبی و خودنمایی کردن حيله بزرگی است که من ذهنی را بزرگ می کند، و ابزار من ذهنی و نفس امر کننده برای بدست آوردن دیگر همانیدگی ها است، مثلاً برای شهوترانی و فریب دیگری، برای بدست آوردن پول بیشتر، برای کسب اعتبار و آبرو و خلاصه اگر بجای عدم کردن مرکز و جذب خدا شدن بخواهیم جذب من های ذهنی شویم و آنها را بدست آوریم در مسیر تلف شدن می رویم.

ای عاشقِ الهی ناموسِ خلق خواهی؟
ناموس و پادشاهی در عشق هست خامی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

یکی از دلایل‌های زندگی نکردن ما ابرویی است که با من ذهنی ساخته‌ایم و می‌ترسیم که دیگران راجع به ما نظر بدهند و یا ما را کوچک ببینند، مثلاً اگر من قبلاً مغازه‌ای داشتم و کاسبی می‌کردم اما الان ورشکست شدم، می‌ترسم که برم توی همان صنف کارمند دیگران بشوم و یا با ماشین بار دیگران را که من را می‌شناختند، جابجا کنم و از صفر شروع کنم. ما حاضریم قرص بخوریم و معتاد شویم و خود را نابود کنیم و گم و گور شویم اما کسی نفهمد که ما بی پول شدیم. اما انسان زنده به خدا در هر شرایط زندگی می‌کند و با شکر و صبر زندگی می‌کند و از بازی روزگار گلگی نمی‌کند و زندگی را از داشتن و چسبیدن و دیده شدن گدایی نمی‌کند و همین به او آزادی و سبک‌بالی و شادی بی‌سبب می‌دهد.

عاشق چو قند باید، بی چون و چند باید
جانی بلند باید، کان حضرتی است سامی

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۵۶

عاشق حقیقی و زنده به زندگی خود را با پول و زیبایی و داشته‌ها اندازه‌گیری نمی‌کند و تنها معیار او مرکز خالی و وصل به خرد بی‌نهایت زندگی است، او شادی بی‌سبب را با هیچ چیز عوض نمی‌کند و قدر شادی بی‌سبب و وصل بودن به خرد زندگی را می‌داند و با سکوت و سکون از آن مراقبت می‌کند.

هر که را مردم سجودی می کنند
زهر اندر جان او می آکنند

چونکه برگردد از او آن ساجدش
داند او کان زهر بود و موبدش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۷۴۴ و ۲۷۴۵

من ذهنی و قلبی و کم‌بین، خماری خود را با توجه و به به و احترام گرفتن از دیگران می‌خواهد جبران کند، در صورتی که همین خواستن‌های توهمی باعث خماری و پوشاندن اصل ما شده و مرکز را اشغال کرده است، در حقیقت هم ما و هم دیگران که ما را بالا می‌برند گرفتار بازی من ذهنی هستیم که فکر می‌کنیم زندگی از بیرون به درون است و زندگی این بازی را مرتب خراب می‌کند تا ما را به درون دعوت کند و ما را یاری کند که اصل و بی‌نهایت خود را فراموش نکنیم و دوباره وصل به زندگی و شادی بی‌سبب شویم. پس اگر دیگران روی از ما برمی‌گردانند، ناراحت نباشیم و گرفتار این بازی نباشیم و خود را با نقش بازی کردن و تلاش برای تعریف شنیدن از دیگران آزاد کنیم تا شادی بی‌سبب و کافی بودن برای خود را زندگی کنیم.

کورم از غیر خدا، بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۳۶۳

سطح و ظاهر زندگی هر چه که باشد، چه به ظاهر خوب و چه بد، اگر تسلیم باشیم و وصل به زندگی و بی‌نهایت، دیدی باطنی پیدا می‌کنیم و این دید باعث سکون و سکوت و آرامشی بی‌سبب می‌شود، عشق و وصل به زندگی یعنی همین، یعنی چیزها و افکار و اتفاقات وصل ما را نتوانند قطع کنند.

هر چه آید از جهان غیب‌وش
در دلت ضیفست، او را دار خوش

-مولوی، مثنوی دفتر پنجم، بیت ۳۶۴۶

ما تا وقتی من ذهنی هستیم و یا چیزی در مرکز گذاشته‌ایم و به آن چسبیده باشیم و یا هشیاری را در چیزی اسیر کرده باشیم، زندگی با بازی خود و پیام‌ها و اتفاقاتی می‌خواهد ما را خالی و تسلیم و بی‌ادعا کند، پس هر چه که آید خوش آید و با این بینش اتفاق و پیام هر چه که باشد به ورای آن می‌رویم و به زندگی و شادی بی‌سبب و عقل و خرد کائنات وصل می‌شویم.

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
با خبر گشتند از مولای خویش

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت
حَفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوایِ خَوْشِ سَرِشْتِ

-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶ و ۴۴۶۷

انسان تسلیمی که دستش در دست بزرگان وصل به زندگی باشد، با بی‌مرادی کوچکی متوجه می‌شود چیزی در مرکز راه یافته و آن را شناسایی می‌کند و از آن با شکر و صبر و رضایت و هشیاری تمام پرهیز می‌کند و از شادی بی‌سبب و آرامش و سبکبالی خود مراقبت می‌کند، به عبارتی درد هشیارانه و پرهیز او را جلا می‌دهد و الماس می‌کند.

اما انسانی که فکر می کند باید هر چه بیشتر بچسبد و جمع کند و شهوت رانی کند و از هر چیز کام بگیرد و با آن معتاد شود، انواع درد را تجربه می کند و فکر می کند اشکال از دیگران است، به عبارتی خودش وارد مسیر جهنمی میشود. خود من زندگی جهنمی داشتم و با انواع درد مثل تصادفات پی در پی، درگیری و کتک کاری و زخمی شدن، گرفتاری های قضایی و غیره روبرو میشدم تا اینکه خدا را شکر یک جا به یک درد و بن بست زندان مانند رسیدم که فقط بیست و چهار ساعته در حال عذرخواهی و طلب بخشش و تسلیم شدن بودم و به زندگی میگفتم، دیگر فقط هر چه که تو بگویی و من کنار میروم تا تو راه را نشان بدهی و هر چه که تو بخواهی. و از آن پس زندگی من را با بزرگانی چون مولانا و انسانهای متعهدی که روی خود کار می کنند، آشنا کرد و زندگی قبلی من و من های ذهنی اطرافم را خود به خود از مرکز و بیرون پاک کرد.

با سپاس از همه

علی از تهران



خانم دیبا از کرج



شرح غزل ۲۸۱۷ دیوان شمس مولوی از برنامه ۹۷۱ گنج حضور

مکن ای دوست، نشاید که بخوانند و نیایی
و اگر نیز بیایی، بروی زود، نیایی

-مولوی دیوان شمس غزل ۲۸۱۷

مولانا در این غزل بیدار کننده، اشتباهات بشری را و آنچه که شایسته انسان نیست، بازگو می کند و می فرماید:
ای دوست ای زندگی، می دانم که بندگیت را درست بجا نیاوردم و به خودم ستم کردم، زیرا چیزهای دنیا را
مرکزم گذاشتم و خانه دلم را برای آمدنت پاک نکردم، تو بارها آمدی ولی دیری نپایید که رفتی چون من در
ذهن بودم و مرا در خانه نیافتی، مرا ببخش و آن کاری را بکن که شایسته توست.

مولانا می فرماید: شایسته نیست ما با من ذهنی خدا را بخوانیم، باید عقل جزوی را خاموش کنیم تا در فضای گشوده شده، او را بیابیم.

هر چند که هنوز من ذهنی فضا را می‌بندد و پریشانم می‌کند ولی می‌دانم که خدا طلب و آشفته‌گی را دوست دارد و کمک می‌کند تا با طناب صبر و شکر از چاه ذهن بیرون بیایم و فضای درونم باز شود تا شایسته یکی شدن با او شوم.

هله ای دیده و نورم، گه آن شد که بشورم
پی موسی تو طورم، شدی از طور، کجایی؟

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

هله مولانا برای بیداری ما از خواب ذهن است تا دید غلط من ذهنی را که با عینک همانیدگیها می بینیم، بشوریم و چشممان را با نور عدم بینا کنیم. وقتی درد می کشیم، می فهمیم که این دردها را ما خودمان بخاطر طمع و پندار کمال ایجاد کردیم، پس باید مرکزمان را عدم کنیم تا تغییر کنیم و با شکر و صبر و پرهیز، زندگی را ادامه دهیم. و می بینیم دیده و نور ما خداگونه می شود، با فضاگشایی هر لحظه از جنس موسی که نماد هوشیاریست می شوم تا کوه ذهنم را متلاشی کنم و با نور او یکی شوم. من هر لحظه خدا را می خواهم.

اگرم خصم بخندد، و گرم شحنة ببندد
تو اگر نیز به قاصد به غضب دست بخایی

به تو سوگند بخوردم، که ازین شیوه نگردم
بکنم شور و بگردم، به خدا و به خدایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

به خدا سوگند می خورم که فراموش نکنم از جنس زندگی هستم و باید هر لحظه خانه دلم را پاک کنم و بر علیه همانیدگیها شورش کنم. به خدا سوگند می خورم که فریب من ذهنیم را که با تمسخر و خنده و وسوسه مرا منقبض می کند، نخورم و برای خواهش های نفسم، چاره قبض بکنم. تو قاصدی هستی که حکم انبساط داری و مرا در فضای گشوده شکوفا میکنی، من ایمان دارم با شیوه های شیرین و نادرتهای هر لحظه در کار جدیدی هستی. به خدا سوگند می خورم تا در این جسمم و نفس زنده دارم، حول محور عدم بگردم و چیزهایی که ذهن مهم نشان می دهد را به مرکزم نیاورم.

بکن ای دوست چراغی، که به از اختر و چرخ
بکن ای دوست طیبی، که به هر درد دوایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

ای دوست ای زندگی از مولانا آموختم به اندازه‌ای که فضا باز می‌کنم تو چراغ دلم را روشن می‌کنی و من چقدر اشتباه میکردم که در تاریکی ذهنم از ستاره همانیدگیها نور میگرفتم. وقتی فضا باز می‌کنم بزرگترین دشمن درونم که من ذهنیست، کنار می‌رود و طیب زندگی می‌آید و دردهایی که با من ذهنیم بوجود آوردم، درمان می‌کند.

دل ویران من اندر غلط، ار جغد درآید
بزند عکس تو بر وی، کند آن جغد همایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

من با من ذهنیم غلط اندر غلط بودم. من ذهنی مثل جغد شومیست که در ویرانه‌ها خانه می‌کند، من هم خانه دلم
را با توقع داشتن و رنجیدن ویران می‌کردم و فکر می‌کردم زندگی جز درد و بدبختی نیست تا اینکه از مولانا
آموختم.

هر کجا دردی دوا آنجا رود
هر کجا پستی است، آب آنجا رود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۳۹

پس غضب زندگی با ریب المنون آمد و به همانیدگیها تیر انداخت و با بی‌مرادیها، عکس مولایم را مثل چراغی در تاریکی دلم دیدم، این شیوه او بود که جغد دلم را به همای سعادت تبدیل کرد و این است کار زندگی، اگر ما تسلیم باشیم.

هله یک قوم بگریند، و یکی قوم بخندند
ره عشقِ تو ببندند به استیزه نمایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

هله بیدار باشیم تا شحنة و داروغه من ذهنی ما را به بیراهه نکشد، بیراهه کشش همانیدگیست که در آن گروهی از مردم می خندند چون به پول و مقامی می رسند و یا برعکس گروهی می گریند چون چیزی و کسی را از دست می دهند ولی این شیوه‌ها، همه از من ذهنی شرطی شده می آید و ما کورکورانه در ستیزه و یا تقلید از جمع هستیم. من ذهنی ما بزرگترین راهزنیست که راه عشق را می بندد تا ما را از حلقه عدم دور کند و به سوی همانیدگیها بکشاند و این شیوه شیطان و نفس ماست.

اگر از خشم بجنگی و گر از خصم بلنگی
و اگر شیر و پلنگی تو هم از حلقه مایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

نیروی کشش همانیدگیها ما را به عقل جزوی و مسئله سازی و دشمن تراشی می کشاند و ما را از حلقه عشق بیرون می اندازد، با خواندن این بیت باید بدانیم اگر شیر و پلنگیم و اگر در خشم مانده ایم و قدرت نمایی می کنیم، عاقبت باید همه چیز را از مرکزمان برانیم و در حلقه عشق برگردیم این بستگی به انعطاف و تسلیم ما دارد.

به بد و نیک زمانه، نجهد عشق ز خانه
نبود عشق فسانه، که سمایی ست، سمایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

عشق یک چیز ذهنی نیست که با به دست آوردن و یا از دست دادن چیزهای دنیا، ما افسانه بسازیم و آن را تعریف کنیم. عشق آسمانیست و در ذهن نمی‌گنجد فقط با فضاگشایی، آسمان درون باز می‌شود و ما به حلقه عشق می‌پیوندیم.

چو مرا درد دوا شد، چو مرا جور وفا شد
چو مرا ارض سما شد، چه کنم طال بقایی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

با من ذهنی به خود ستم می کنیم و درد می کشیم و می گوییم من آدم باوفایی هستم، وقتی فرصت داریم هوشیاریمان را از تله های ذهنی آزاد کنیم و لذت بی کرانه عشق را بچشیم تا دردهای ما دوا شود، چرا از عدم می گریزیم؟ وقتی می توانیم با گشودن آسمان درون، در این لحظه به او زنده شویم و جاودانگی و بقا داشته باشیم دیگر برای چه بخواهیم به مکانها و انسانها پناه ببریم که آنها برای ما دعا کنند تا عمرمان دراز باشد.

سَحْرَ الْعَيْنِ چه باشد، که جهان خشک نماید
برِ عام و برِ عارفِ چو گلستانِ رضایی

—مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

سَحْرَ الْعَيْنِ: سحر کرد چشم‌ها را، اقتباس از آیه ۱۱۶ سوره اعراف

سحر العین از سوره قرآن می آید که چشم‌های ما سحر می‌شود، وقتی مثل جادوگران فرعون، نیروی زندگی را به ذهن می‌بریم و با چیزها همانیده می‌شویم. هر همانیدگی مثل یک ماریست که خودمان را نیش می‌زند و مردم را می‌ترساند، ولی اگر مثل موسی که نماد هوشیاریست عصای ذهن را بیافکنیم، هوشیاری آزاد شده مثل اژدهایی، مارهای ذهنی را می‌بلعد بعد ازین دیگر سحر ما باطل می‌شود و چیزهای دنیا را به جای تاج کرمناهی زندگی روی سرمان نمی‌گذاریم و کج روی نمی‌کنیم.

هله این ناز رها کن، نَفَسِ رُوی به ما کن
نَفَسِ ترکِ دغا کن، چه بود مکر و دغایی؟

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

باز هم مولانا هله می گوید، تا احساس نیازمندی ما به خدا بیدار شود و انقدر با من ذهنی ناز نکنیم و فکر نکنیم با عقل من ذهنی می توانیم کارها را پیش ببریم یک لحظه فضا باز کنیم تا چراغ دلمان روشن شود و فریبکاری ذهن و دغل بازیهایش را با نور عدم ببینیم و برای همیشه رو به خدا کنیم.

هله خاموش، که تا او لب شیرین بگشاید
بکند هر دو جهان را خضر وقت سقایی

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۱۷

وقتش رسیده است که ذهن مان را خاموش کنیم تا خضر زمان که خود زندگیست به ما آب رحمت و برکت بدهد
و برای ما سقایی کند، ما امتداد خداییم و شایسته است که با خوی او زندگی کنیم و آیینه دلمان را از زنگار
همانیدگیها پاک کنیم تا مثل پادشاهی بر تخت سلطنت خویش بشینیم و ادب داشته باشیم و تعظیم خدا را
تکمیل کنیم.

با سپاس فراوان

دیبا از کرج



خانم سرور از شیراز



با سلام خدمت پدر عزیز و مهربانم آقای شهبازی جان و تمام دوستان و همراهان بیدار. برنامه ۹۶۳، غزل شماره ۱۵۷۸.

من جز احد صمد نخواهم
من جز ملک ابد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

خداوندا آن کس که تو را یافت تا ابد پادشاه جهان خویش شد. آن کس که قطره‌ای از بحر بیکران تو نوشید، جز استغراق در بحر گرم تو را نخواست. وجود الهی خویش را فراتر از کثرت جهان فرم، یگانه‌ای یافت که بی‌نیاز و فارغ از چندی و چگونگی جهان، همواره در دریای گرم تو همچنان هر روز تشنه‌تر و مشتاق‌تر تا از تمام رنگ‌ها به بی‌رنگی تو درآویزد و هستی موهوم خویش در حقیقت وجود تو محو گرداند.

جز رحمت او نبایدم نُقل
جز باده که او دهد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

کدام عیش که در جهان تلخی در پی ندارد؟ کدام راحتی که در معرض زوال نباشد؟ حلقه امن و شادی و شیرینی عیش، بی او نتوان جستن و کدام باده که مستی اش خمار در پی نداشته باشد؟ و اینها همه رهنمون تا چشمها و گوشهای خفتهام دریابند، رحمت بی منتها را که شادی و مستی هموست.

اندیشه عیش بی حضورش
ترسم که بدو رسد، نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

نهایت عشق، عاشق را بر آن وامی‌دارد که بر عمل خویش بپاید و پاسبان هشیاری خویش شود، تا مبادا لحظه‌ای و فرصتی برای وصال فوت شود. و نهایت عشق که عاشق با خوف و رجا توأمان گام برمی‌دارد.

قرآن کریم، سوره سجده، قسمتی از آیه ۱۶

«و یدْعُونَ رَبَّهُمْ خَوْفًا وَطَمَعًا.»
«و با بیم و امید خدای خود را بخوانند.»

چشمی بر روی یار و چشمی بر افسانه‌ای که سال‌ها چون پيله‌ای بر آن تنیده بود. اما حلاوت این دیدار هر دم او را حازم‌تر و متقی‌تر که همواره مرکز خویش عدم کند و «لا» بگوید تمام آفلین را که عشق را مراتبی ست و معشوق، عاشق را محکی باید تا ظرف وجودی او چیست. و این حالت خوف و بیم همواره او را از پندار کمال در امان می‌دارد تا در دام و تله «می‌دانم» و «رسیدم» نیندازد و همواره آتش نیاز به احد صمد در او شعله بکشد.

بی‌اوز برای عشرت من
خورشید سبو کشد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

حضرت رسول می‌فرمایند: اگر خورشید را در دست راستم و ماه را در دست چپم بگذارند، به بزرگی خداوند سوگند که از این حقیقت و روشنی که دریافته‌ام دست نخواهم کشید. و کدام حقیقت است که این‌گونه انسان را چون احد صمد بی‌نیاز می‌کند و کدام آتش که این‌گونه در جان انسان شعله می‌کشد:

من همان دم که وضو ساختم از چشمهٔ عشق
چار تکبیر زدم یکسره بر هرچه که هست

می‌بده تا دهمت آگهی از سرّ قضا
که به روی که شدم عاشق و از بوی که مست

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۴

من مایه بادهام چو انگور
جز ضربت و جز لگد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

و عاشق را جز دیدار معشوق خواستی نباشد و حال که این دیدار بر شرط کوچک کردن قد بلند ذهن است، به عمد و غیر عمد در هر وقت و بی وقت مترصد و در کمین تا فرصتی حاصل شود و برای معشوق دلبری کند که رسم عاشقی را خوب می داند. ناموس خویش می شکند و همواره بر جور حبیب خوش است.

هرچند بردی آبم روی از درت نتابم
جور از حبیب خوش تر گز مدعی رعایت

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۹۴

از لذت زخم‌هاش جانم
یک ساعت اگر رهد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

و لذت بی کرانه عشق در کلام نگنجد و در عقل کوچک و محدود ذهن جای نگیرد که کدام عقل و منطق برای
غم‌های این جهانی می‌خندد و به طوع و رضا گردن می‌نهد خواست و اراده خداوند را و در حوادث کوبنده‌ای که بر
کوچک کردن ذهن می‌آید به مبارک‌باد غم‌ها و دردهای هشیارانه می‌رود و شاکر که:

عجب بختی که رو بنمود ناگاهان هزاران شکر
ز معشوق لطیف اوصافِ خوب بوالعجب ما را

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۱

وقت است که جان شویم خالص
کاین زحمتِ کالبد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

و غایت عشق آن گاه که دوئی از میان برخیزد، حجابها و فرمها کنار زده شود که معشوق سالها عاشق خویش
را به انتظار نشسته و عاشق بی خبر از وجود موهومی خویش، ناگاه چشم می گشاید و حائلی جز خود در میان
نمی بیند.

میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

-حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۲۶۶

احمد گوید برای روپوش
از احمد جز احد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

حرف و گفت و صوت همه در نظر معشوق باید ویران شود که دوئی در میان نباشد که:

یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو

-ترجیع بند، هاتف اصفهانی، بند ۴

مجموع همه است شمس تبریز
حق است که من عدد نخواهم

-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۷۸

و حق این است که «وحده لا اله الا هو»، همه اوست و جز او نیست و این من کوچک و حقیر باید در عظمت
بی انتهای او فنا شود ان شاء الله.

والسلام

-با احترام: سرور از شیراز



خانم مهستی از تهران



آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمه‌ای در اندرونِ من گشاد

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۵۱۴

سپاس زندگی را که چشمهٔ جوشان عشق را در هستی گسترد تا صدای غلیان این چشمه را در دل رمیده‌ام،
بشنوم و به «عهد الست» بازگردم و در «چمن بی خبری» خوش بخرامم.

کافیّم، بدّهم تو را من جمله خیر
بی سبب، بی واسطه یاری غیر

کافیّم بی نان تو را سیری دهم
بی سپاه و لشکرت میری دهم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت‌های ۳۵۱۷ و ۳۵۱۸

با سپاس، مهستی از تهران



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود



برنامه **گنج حضور** با اجرای **پرویز شهبازی** را در وب سایت

www.parvizshahbazi.com

تماشا فرمایید